

البيعة لله

البيعة لله

نکته‌ها

البيعة لله

البيعة لله

البيعة لله

البيعة لله

بایگاه اطلاع رسانی دفتر حفظ و نشر آثار منصور هاشمی خراسانی حفظه الله تعالی

جبرئیل

نویسنده نکته:

الیاس حکیمی

بسم الله الرحمن الرحيم



جبرئیل^۱

الیاس حکیمی

همگی به شدت خسته بودند. زخمی‌ها ناله می‌کردند و قوی‌ترهاشان، صدا فرو می‌خوردند. خستگی جنگ بدفرجام پیشین، تنها با رضایت رسول خدا صلی الله علیه و آله از جانمان به در می‌شد؛ چراکه رضایت خداوند را در آن می‌یافتیم و آسوده می‌شدیم. در اُحد لغزش‌های بزرگی از مسلمانان سر زده بود و ضربات سنگینی خورده بودیم. در این یکی دو روز هم که می‌توان گفت، وقت جبران شکست اعمال بود، اشتباهات ریز و درشت زیادی از ما سر زد که باعث ناراحتی رسول الله صلی الله علیه و آله شد، اما آن روز، در کل، از ما و نتیجه‌ی عزیمتمان به خارج از شهر و تعقیب دشمنان خدا، بحمد الله راضی بودند. همین هم واقعاً اهمیت داشت. کمتر کسانی و کمتر گروهی می‌توانستند رضایت کامل ایشان را جلب کنند. معدود کسانی از اصحاب بودند که کامل و بی‌نقص و مطابق با خواسته‌ی رسول خدا و مانند خودشان امور را به انجام می‌رساندند؛ لذا رضایتشان از قریب به اتفاق صحابه، در اکثر اوقات نسبی بود. مثلاً کاری را به ما می‌سپردند. خبر ما که تمام و کمال نمی‌توانستیم انجام دهیم، یعنی در علم و تجربه‌ی ما نبود، ولی رسول خدا با نظر به میزان اخلاص و نتیجه‌ی عمل ما، راضی می‌شدند. یعنی در نهایت، کفه‌ی رضایت از کفه‌ی عدم رضایت سنگین‌تر می‌شد. لذا به حکم **«يَعْفُو عَنْ كَثِيرٍ»**^۲، از اشتباهات عملی ما و کم‌تجربگی‌ها و برخی لغزش‌های ما می‌گذشتند و می‌فرمودند: **«إِنَّمَا الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ»**.

۱. بر اساس آموزه‌های شفاهی حضرت منصور هاشمی خراسانی ائیده الله تعالی

۲. شوری / ۳۰

هیچگاه این کلام نورانی حضرتش از یادمان نمی‌رود که می‌فرمودند: «همواره نیت مؤمن از عملش بهتر و نیت منافق بدتر از عملش است». این بود که ما در انجام فرامین پیامبر همواره با ترس و اضطراب و از سویی با امید و اطمینان بودیم. ترس از خطاهای پی در پی و امید به بخشش پیامبر صلی الله علیه و آله. ایشان چنان دقیق برخورد می‌کردند که هرگز خوف از رجا و رجا از خوف در ما پیشی نمی‌گرفت. همانقدر که از خشم و ناخشنودی او می‌ترسیدیم، به گذشت او امیدوار بودیم. این باعث می‌شد تا از کوتاهی و کاهلی و کم‌کاری بپرهیزیم و از سوی دیگر، خطاهای ناگزیری که از ما سر می‌زد، از ادامه‌ی کار نا امید و ترسانمان نسازد. وقتی با پیامبر خدا بودیم، آرامشی در ما بود و کار و تکلیف خود را به خوبی می‌دانستیم، اما هنگامی که با او نبودیم، به صد فتنه دچار می‌شدیم. از درون و بیرون به مشکل می‌خوردیم. البته این حالت در اصحاب بزرگ و باسابقه‌ی رسول خدا مانند علی بن ابی طالب و مقداد و سلمان و ابوذر و عمار و حجر بن عدی و دیگرانشان، به چشم نمی‌خورد، اما ما و امثال ما که هنوز خیلی مانده بود تا اندکی شبیه پیامبر بشویم و پسند خداوند را در امور مختلف دریابیم، با دوری از نبی خدا دچار تردید در عمل می‌شدیم که انجام بدهم یا نه؟ چگونه انجام بدهم بهتر است؟ درست این است یا آن؟...

اینها همه از فقدان دانش کافی بود. از همین رو، ایشان همواره ما را به آموختن فرمان می‌داد و می‌فرمود: «طَلَبُ الْعِلْمِ فَرِيضَةٌ عَلَى كُلِّ مُسْلِمٍ».

آری وقتی نمی‌دانی و جاهلی، مانند نابینای عصاکی هستی که باید حتماً کسی دستت را بگیرد و گرنه خطرات گوناگون در کمین تو است. وقتی حکم و نظر خدا و رسولش را در امری نمی‌دانی، حتماً دچار اشتباه خواهی شد، مگر آنکه خداوند خود رحمی بکند.

باری، آثار رضایت و خشنودی خدا را در چهره‌ی پرشکوه پیامبر خدا می‌دیدیم و رنج تعقیب دشمن و اطراق شبانه و سپس بازگشت به مدینه را بر خود هموار می‌نمودیم؛ چون اکثر ما زخم بر تن داشتیم و درد فراوان می‌کشیدیم. ساز و برگ نبرد، خاکی و خون‌آلود و خراش‌خورده با ما می‌خرامید. هم خودمان را می‌کشیدیم، هم زخم‌خوردگان بد حال را و هم ابزار جنگ را. خدا رحمت کند پیر و جوانی را که در حال احتضار، خود را به رسول الله رساندند و اعلام آمادگی کردند! و دعای پیامبر صلی الله علیه و آله در هنگام تجمیع سپاه، خود، آنان را بسنده بود. مسلمانان، باید هم این کار را می‌کردند، و گرنه با آن اشتباهات هولناک در نبرد احد، چگونه می‌خواستند خدا را راضی گردانند...

در همین لحظات، استقبال منتظران سپاه، ما را مرهمی شد. زخم‌هامان و دردشان تقسیم شد و زیر شانه‌هایمان را گرفتند و بار و بنه‌ی ما را کاستند و مرکب‌هامان را تحویل گرفتند و با نوشاندن آب و شربت، عطشمان را می‌نشاندند. آهسته آهسته پراکنده می‌شدیم و هر یک به سوی اهل خویش میرفت. هنوز آثار نبرد سنگین احد بر شهر حاکم بود. چه افتضاحی به بار آوردیم در احد! چه لک‌ه‌ی ننگی برای ما شد! آه که پس از جنگ چه احوالی داشتیم! روز و شبمان شب بود و سیاه! به شهر که بازگشتیم، شیون‌ها بلند می‌شد و پیامبر ناراحت می‌شدند. ما نیز به غایت غصه‌دار می‌شدیم.

چه سخت بود برای اهل خانه‌ای که مردش باز نمی‌گشت یا برادر کوچکی که برادر بزرگترش باز نمی‌گشت

یا مادری که فرزندش را در میان بازگشتگان نمی‌دید! همه‌ی ناله‌های بازماندگان شهدا با ناله‌ی زخم‌خوردگان و بدحالان، حالت غریبی به همه می‌داد. همه‌ی دردمندان رسول خدا را می‌خواندند و اسوه‌ی رحمت، همه را کفایت می‌کرد. داغ داغیدگان با عرض حال به پیامبر خدا تسکین می‌یافت. خود رسول الله خسته‌تر و زخمی‌تر از بیشتر افراد بودند، اما نیروی غریبی که همواره در ایشان می‌دیدیم، آنجا هم ما را وامی‌داشت که استدعا کنیم برای ما تکلم کنند، دعا بفرمایند. کلام نرم رسول خدا روح را نوازش می‌کرد. خداوند شاهد است، با آنکه نیمی از جراحات و رنج رسول خدا در جنگ را هم ندیده بودیم، توانی برای تکلم نداشتیم، اما حضرتشان، بی هیچ تفاوتی نسبت به روزهای سلامتی و فراغت، سخن می‌گفتند و برای مؤمنین دعا می‌فرمودند! نیروی کلامشان، استواری و بلاغت و متانت سخنشان، اندکی کم نشده بود. این موضوع، تیزبینان را به شگفتی وامی‌داشت که چگونه قوه‌ی نطق ایشان در هیچ حالی تضعیف نمی‌شد.

دعای پیامبر جانی به همه‌ی ما می‌داد. جان تازه. می‌گفتیم، این دعا ذخیره‌ی ما برای آخرت است. خدا کند بیشتر برایمان دعا کنند.

...

"ای پیامبر خدا! از خداوند بخواهید جهاد ما را بپذیرد... ای پیامبر! از خدا بخواهید برادرم را بیمارزد ... ای رسول خدا! از خداوند بخواهید پدرم را شفا دهد، زخم بسیار بدی برداشته است... ای پیامبر خدا! پس از شهادت همسرم، بی‌یار و سرپناه شدم، طفلانم یتیم شدند و پشتیبانی جز خدا و رسولش ندارم. دعایم بفرمایید... ای پیامبر خدا! از خداوند برای ما طلب استغفار کنید که خطاهای احد را بر ما ببخشاید..."

و ما می‌دیدیم که پیامبر با چنان رقت قلبی با آنان رفتار می‌کرد که گویی اهل خانه‌ی خود ایشان از دست رفته است. گاهی لب را می‌گزید و با افسوس و ناراحتی سر مبارکش را تکان می‌داد و گاه چشمان پر نورش را می‌دیدیم که در حلقه‌ی اشک است. با وجود مقدس رسول الله، بازماندگان شهدا راضی می‌شدند و آرامش می‌یافتند. چه برکتی بود حضور رسول خدا و چه رحمتی بر مسلمانان! در پاسخ برخی، عین آیه‌ی قرآن را می‌گفتند و تو گویی، خداوند به سخن آمده است و برای همین لحظه، با بنده‌اش سخن گفته است. گویی قرآن زبان شیرینی گشوده است و با تو سخن می‌گوید. چنان دقیق و به جا از وحی یاد می‌فرمود که حضور خداوند را در تمام لحظات حضور پیامبر می‌دید. آن روزها، به خدای کعبه سوگند که قرآن زنده بود و با مردمان سخن می‌گفت و ما خود را «زیر نظر خداوند» می‌دیدیم.

چه روزگار بی‌همتایی بود...! به واقع «جنب الله» که در قرآن می‌خواندیم را با روح و جسم خود درک می‌کردیم. در کنار خدا بودیم و خداوند از هشت جهت به همراه ما بود... .

آن روز، روز بسیار گرمی بود. شادمان از تعقیب و ترساندن دشمنان خدا در حمراء الاسد^۱ و گریختن آنان و کوفته از چند شبانه‌روز تحمل زخم‌هایی که فرصتی برای مداوا نیافته بودند. دیگر همگان تقریباً پراکنده شده

۱. نام منطقه‌ای است که پیامبر و شرکت‌کنندگان در جنگ احد، به جبران شکست و در تعقیب دشمن اردو زدند و به یاری خداوند مشرکان مکه را بدون درگیری ترساندند و فراری دادند.

بودند و هر کس در کار خویش بود. مدینه النبی، آهسته رو به آرامش می‌رفت که ناگاه صدای اذان بلند شد! اذان بلال بود، اما چرا در این زمان؟! هر گاه بلال به غیر وقت نماز، اذان می‌داد، نشان خبر مهمی بود و ما باید در مسجد اجتماع می‌کردیم. ترس بزرگی بر ما غالب شد. دل‌هامان فروریخت! نکند آزمونی از سوی خداوند در راه است؟ ما تازه از لباس جنگ فارغ شده‌ایم. نکند مشرکان حرکتی کرده‌اند! نکند قبایل شوریده‌اند! نکند برای پیامبر خدا اتفاقی افتاده است!! زخم‌های متعددی داشتند. نکند اتفاق ناگواری در شهر افتاده است! پناه بر خدا! چه شده و چه نشده است... هزار اندیشه و هزار خُطور.

بیرون می‌آمدیم و چهره‌ی برادر خود را می‌دیدیم که حالت ما را دارد. مبهوت و کنجکاو. هیچ کس نمی‌دانست چه شده است. هر کس نای سخن گفتن داشت، به امید آنکه اندکی بیشتر بداند و از حیرت و نگرانی خویش بکاهد، از دیگری می‌پرسید: «فلانی! تو می‌دانی چه شده است؟» اکثر ما لنگان و افتان و خیزان، آهنگ مسجد کردیم و با چشمان بی‌قرار هر سو را می‌نگریستیم تا مگر سوی دیدگان، چیزی بازنماید، اما نه خبری می‌شنیدیم و نه واقعه‌ای می‌دیدیم.

اما ... الله اکبر! الله اکبر! یک‌باره رسول خدا را دیدیم که با حالتی غریب از سوی بیت شریفشان در حرکت است. چه دیدنی از ما و چه آمدنی از ایشان! خداوند شاهد است که رنگ بر رخسارمان نماند و بزاق در دهانمان خشکید، وقتی که رسول خدا را آن‌گونه دیدیم! ما کمتر حضرتش را این‌چنین خشمگین دیده بودیم. وای از خشم رسول خدا! وای از خشم خدا! یعنی خداوند بر ما خشم گرفته بود؟! خدا نکند! چه سر زده است از ما؟ چنان غضبناک به سوی مسجد می‌رفت که عبا از یک شانه‌اش سر خورده بود و به دنبالش کшал می‌خورد و به آن توجهی نمی‌کرد. جلو را می‌نگریست و به چپ و راست منحرف نمی‌شد. راست سوی مسجد. مسلمانان با دیدن پیامبر خدا در این حال، با سرعت بیشتری در مسجد گرد آمدند، در حالی که دل و دست و زبان‌شان می‌لرزید. برخی می‌دویدند و برخی خود را به پیامبر نزدیک‌تر می‌ساختند، اما جرأت نزدیک‌تر شدن به رسول الله را نداشتیم، تا چه رسد به سخن گفتن یا پرسش. خشم ایشان، نشان کاملی از خشم خدا بود و ما این را به خوبی دریافته بودیم. می‌دانستیم که خداوند خشم گرفته است، اما نمی‌دانستیم بر چه و بر که. این بود که هر کس خودش را تا می‌توانست جمع و جور می‌کرد که مبادا سنگی از آسمان بر فرقه‌اش فرود آید یا صاعقه‌ای او را از میان بردارد یا ید قدرت الهی، او را با ذلت به زیر خاک فرستد. مغزها سلسله‌وار، وقایع را مرور می‌کردند تا بدانند کجای کارشان، رسول الله را به خشم آورده است. به خدا پناه می‌بردیم از خشم خدا و رسولش و بر شیطان و مشرکین لعن می‌فرستادیم. چه لحظات خوف‌انگیزی بود! پیامبر صلی الله علیه و آله به مسجد رسیدند. بی‌درنگ به سوی منبر رفتند و بر آن جلوس فرمودند. آنگاه پس از بردن نام خداوند و فرمایش کلامی کوتاه، ناگهان رو به عویم بن ساعده کردند و با غضب فرمودند: «ای عویم! حارث بن سُوید را بگیر و ببر جلوی مسجد و گردن او را بزن!!» در حالی که با دست مبارکش حارث را در جمعیت نشان دادند.

همگی متفق سرها را به آن سو که پیامبر اشاره فرمود، گرداندیم. اما ناگه، پیش از آنکه نگاه کسی به حارث بیفتد، او خود مانند تیری که از کمان خاسته باشد، از جایش جَست و از میان جمعیت به چند نفر خورد و خود را به پیامبر رساند، در حالی که از خود بی‌خود شده بود و مانند سگی عو عو می‌کرد و التماس می‌نمود!!

با خود می‌گفتیم: پناه بر خدا! یعنی چه؟! چه شده است که ما نمی‌دانیم و پیامبر خدا و این حارث می‌دانند؟! آنچه می‌دیدیم، باور نمی‌کردیم. پیامبر خدا دستور به کشتن مسلمانی می‌دهد؟! آن هم این‌گونه؟ مگر چه کرده است؟! نکند کس دیگری را هم از میان ما بگویند! نعوذ بالله! لا اله الا الله! لا حول و لا قوة الا بالله. چه بر سر ما می‌آید...؟

عویم نیز از جا پرید و بازوی حارث را که خود به پای منبر رسول خدا آمده بود، گرفت و او را کشید. فرمان، فرمان رسول الله بود. اگر چه مبهوت بود، ولی باید فرمان را اجرا می‌کرد. حارث مدام می‌گفت: «غلط کردم. شیطان مرا فریفت. توبه می‌کنم. به خانواده‌ام رحم کنید. به فرزندانم رحم کنید. هر چه بگویید انجام می‌دهم. هر کاری به جبران آن لازم باشد انجام می‌دهم. پشیمانم. به خدا قسم پشیمانم...»

ولی ما هنوز هم نفهمیده بودیم او چه کرده است و داشتیم قبض روح می‌شدیم. پیامبر برای بار دوم در حالی که بر می‌خواست تا از منبر پایین بیاید و با همان صلابت و قاطعیت بار نخست و بلکه بیشتر فرمود: «عویم! به تو گفتم او را بیرون مسجد ببر و گردن بزن!»

عویم، حارث را با جدّیت کشید و مانند پیامبر به زاری‌های حارث بی‌توجه بود. البته او سعی می‌کرد بی‌توجه باشد و فرمان را اجرا کند، ولی در سیمایش پیدا بود که درونش غوغاست. می‌دیدیم که دست و پای هر دو می‌لرزید. هم عویم و هم حارث. راستش دست و پای همه‌مان می‌لرزید. خشم رسول خدا کم چیزی نبود.

آنگاه پیامبر به زمزمه‌های ترس‌آلود قلب مسلمانان و زمزمه‌های محتاطانه و آهسته‌ی زبان‌هایی که جرأت اندکی پرسش خفیف از این تصمیم پیامبر پیدا کردند، اینگونه پاسخ داد: «مَجْدَر بن ذیاد، در جاهلیت، پدر حارث را کشته بود. در اُحد، حارث فرصتی به دست آورد و مجذر را غافلگیر کرد و کشت. جبرئیل این خبر را به من داد تا او را قصاص کنم...»

ایشان فرمان داد تا مرکبی را جلوی مسجد حاضر کنند تا بازگردند.

زمزمه‌ی اهل مسجد درباره‌ی حارث کمی شروع شد: ای نادان! ای خائن! ... ای جفاکار! مرتد منافق، خدا شناس ...

و برخی به برخی با شگفتی چیزهایی می‌گفتند. بلندترین صدا، صدای شیون حارث بود. کسی از آن میان بلندتر گفت: وای بر تو که از خدا غافل بودی، از جبرئیل غافل بودی. وای بر تو...

پیامبر خدا از منبر پایین آمده بود و به بیرون می‌رفت و مسلمانان همچنان می‌خکوب بودند و در این اندیشه که آیا خدا و رسولش در آخرین لحظات، حارث گنه‌کار و خائن را خواهند بخشید یا سزای او قصاص و مرگ است؟ برخی تصوّرشان این بود که راه بازگشتی هست و این تصوّر وقتی قوّت گرفت که حارث باز خود را از دستان عویم رها نید و به پای پیامبر رسانید و دامن ایشان را محکم گرفت و با گریه‌ی زار و ذلّت‌بار گفت: «به خدا قسم، من به خدا و شما بی‌ایمان نشده‌ام و مشرک و کافر نشدم».

گریه امانش نمی‌داد. مرگی خوارکننده در نیم قدمی او ایستاده بود. صدایش عوض شده بود. سینه‌اش

صدا می‌داد و خس خس می‌کرد: «به خدا قسم شیطان مرا فریب داد و مرتکب این گناه عظیم شدم! بر من رحم کنید یا رسول الله! دیه‌ی او را به اهل خانه‌اش می‌دهم. بیشتر هم می‌دهم. کفاره‌اش را هم می‌دهم. دو ماه پی در پی روزه می‌گیرم ... هق ... هق برده آزاد می‌کنم، ... هر تنبیه‌ی که شما تعیین کنید به جان می‌خرم. شما را به خدا ... شصت فقیر را سیر می‌کنم. هر چه بگویید انجام می‌دهم....»

پیامبر حرف او را قطع نمود و به عویم برای بار سوم، فرمان را با تندى و قاطعیت بیشتر ابلاغ فرمود: «مگر نمی‌شنوی؟! به تو گفتم حارث را ببر و بیرون از مسجد گردن بزن!!»

لحن ترسناکی بود! طوری فرمودند که عویم دیگر جرأت درنگ کردن به خود نداد و پنجه بر حارث انداخت و او را با قدرت و کشان کشان از پیامبر دور کرد. عویم خیلی ترسیده بود. پس با همه‌ی خشونت و بی‌رحمی دندان‌ش را به هم فشرد و زوری زد و حارث را مغلوب کرد. می‌ترسید مجرم محکوم دوباره به سوی پیامبر برگردد؛ برای همین، چنان او را گرفت که نزدیک بود راه نفس را بر او ببندد. حارث هنوز دهانش را بسته بود و ناله‌ها می‌کرد.

حالا دیگر همگان دانستند که حکم پیامبر قطعی است و بازگشتی برای حارثِ روسیاه نیست. هر کس که باید در این معرکه حاضر می‌بود حاضر بود، به ویژه فرزندان مجذر، که مظلومانه و به ناحق کشته شده بود!

عرق از سر و روی عویم بن ساعده می‌چکید و دوست می‌داشت کسی همراه او باشد تا در اجرای فرمان خدا، ناهماهنگی پیش نیاید. دیگر چشمان حارث بن سوید راست ایستاد. گویی تشنج کرده بود. در این لحظات آخر، بُهتی عظیم بر او خیمه زده بود. دست و پایش انگار فلج شده و از حرکت باز ایستاده بود. با این حال، عویم سر بلند کرد و از اولین نفری که چشمش به او افتاد درخواست کرد که حارث را محکم بگیرد و مهار کند تا او حکم را اجرا نماید. او نیز به کمک عویم آمد. آنگاه عویم، با یک ضربت شمشیر تیز خود، گردن حارث را زد و خون خائن بر خاک ریخت! ...

مرکب پیامبر را حاضر کرده بودند و پیامبر با سنگینی زخم‌های احد و گرانی این واقعه، بر آن نشستند و بازگشتند.

هنوز همگی با دهان باز و چشمانی گرد شده، ما وَقَع را می‌نگریستند. آن چنان سریع و برق‌آسا اتفاق افتاد که «ان الله سریع الحساب» را جلوی چشمان دیده بودیم! آن چنان جا خورده بودیم که گویی «ان الله شدید العقاب» را در حال، مشاهده می‌کردیم! آنقدر از خدا ترسیده بودیم که گمان نمی‌کردیم دیگر کسی حتّی جسارت اندیشیدن به چنین گناهی را داشته باشد! مغزمان حرکتی نمی‌کرد. گذشت‌های حضرت رسول را به یاد می‌آوردیم و انتظار همان گذشت‌ها را داشتیم، اما خداوند چیز دیگری خواسته بود...

و به راستی که قرآن چیزی را فروگذار نکرده است: **﴿وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِدًا فِيهَا وَغَضِبَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَلَعَنَهُ وَأَعَدَّ لَهُ عَذَابًا عَظِيمًا﴾^۱**

۱. و هر کس عمداً مؤمنی را بکشد کیفرش دوزخ است که در آن ماندگار خواهد بود و خدا بر او خشم می‌گیرد و لعنتش می‌کند و عذابی بزرگ برایش آماده ساخته است. نساء/ ۹۳

وای بر کسی که به دستور پیامبر خدا و در حضور او گردن زده شود!! وای بر خائن. ما آنجا بود که خوب فهمیدیم خیانت، چه گناه نابخشودنی و عظیمی است. خیانتی چندجانبه: نفاق که پنهان داشته بود و سپس کشتن یک مسلمان، آن هم به ناحق و به انتقام خونی که در جاهلیت ریخته شده بود و در بحبوحه‌ی جنگ، آن هم جنگ احد! او همه‌ی بدی‌ها را جمع نموده بود و جایی برای بخشش نگذاشته بود. چنین کسی چه بسا اگر عرصه را گشوده می‌دید، تمام انتقام‌های جاهلی خویش را یکی پس از دیگری، در جنگ‌ها می‌گرفت! یا حتی در خود مدینه. او کاری کرد که کمتر منافقی جرأت انجام آن را داشت. بلکه منافقان، آنقدر محتاطانه عمل می‌کردند که با وجود علم خداوند و پیامبرش به دورویی آنان، در حیات پیامبر مجازاتی نشدند؛ چرا که شهادتین می‌گفتند و خیانتی علنی از ایشان سر نمی‌زد، تا چه رسد که قتلی مرتکب شوند. حارث، روی منافقان را سفید کرد!

بعد هم چه دروغی بالاتر از این؟! چگونه ممکن است که او به خدا و رسولش ایمان داشته است و با ایمان به آن دو، این کار را کرده باشد؟! نشانه‌ی بی‌ایمانی او به خدا و رسولش همین بس که هم مجذر را غافل دید، هم خدا را و هم جبرئیل را و هم پیامبر خدا را. چگونه به رسول خدا مؤمن بود، در حالی که در نبردی به این حسّاسی، یک نفر از سپاه پیامبر را کم کرد تا خواسته یا ناخواسته ضربه‌ای به پیامبر و لشکر اسلام بزند؟! خیانت تا کجا؟! عصیّت جاهلی تا کجا؟! مگر نه اینکه قتل‌های اوس و خزرج جز بر سر نام و نان و نساء و اسب و استر و شمشیر نبود؟ مگر نه آنکه پدر او و پدرانش همگی، از نوشیدن شراب، شرفی بالاتر نداشتند؟ اما او شریف‌ترین شرف‌ها که مسلمان شدن بود را با شرافت نداشته‌ی خون پدر جاهلش برابر و بلکه آن را پایین‌تر دانست و زیر پا نهاد و مرتکب آن جنایت هولناک شد.

وانگهی مگر خداوند نفرموده بود که با اسلام آوردنتان هر چه را که در جاهلیّت مرتکب شده بودید، بخشیدم؟ پس اگر مجذر به هر دلیلی پدر او را پیش از ظهور اسلام کشته باشد، از سوی خدا و رسولش بخشیده شده است و دیگر کسی حق قصاص و تلافی ندارد مگر با فرمان خدا و پیامبر او. واقعاً این چه ایمانی بود که حارث ادّعی آن را می‌کرد که به هر کجایش می‌نگری، بوی کفر می‌دهد؟! ایمانی کفرآمیز و کفرگونه. ایمان که به حرف نیست، در عمل خودش را نشان می‌دهد. این بود که اظهار ایمان او نزد رسول خدا به او سودی نرساند، بل نشان نفاق او بود.

ما خیلی پیرامون این مسأله می‌اندیشیدیم: بله ممکن است اگر حارث خودش پیش از خبر جبرئیل علیه السلام اعتراف می‌کرد، چه بسا وضع فرق می‌کرد. این همه وقت داشت. چرا اعتراف نکرد؟ از احد تا بازگشت از حمراء الاسد خیلی وقت داشت تا آن ایمانی که ادّعا می‌کرد، به کمکش بیاید و از خدا و عقاب سخت او بترسد و به نزد پیامبر بیاید و اعتراف کند. مانند کسانی که مرتکب گناهی شدند و از ترس خدا به خدا پناه بردند؛ یعنی نزد رسول او آمدند و گفتند: فلان معصیت را مرتکب شدیم. بگو چگونه توبه کنیم؟ بگو چگونه از گناه خود پاک شویم؟ ما را پاک گردان. برایمان استغفار کن.

هر ساعت که از این واقعه می‌گذشت، بیشتر به عمق فاجعه پی می‌بردیم: ای حارث نادان! حداقل در جنگ این کار را نمی‌کردی! حداقل در این روزها و ماه‌های حسّاس و تعیین کننده این ضربت را نمی‌زدی!

می گذاشتی برای بعد. برای وقتی که مسلمانان به قدرت بیشتری دست یافتند و پیروزی‌های بیشتری کسب می کردند. اینقدر هم احمق بودی که با دست خود این کار را کردی. حتی کسی را هم اجیر نکردی که این قتل ناجوانمردانه را انجام دهد تا نگویند تو با دست خود و شمشیر خود، مسلمانی را هلاک کردی. اما نه، بالاترین نادانی تو، غفلت و فراموشی خدا و دین خدا بود! این بالاترین حماقت تو بود که بقیه‌ی حماقت‌ها را ناشی شد. بعد ادعای ایمان هم می کنی!! اتفاقاً این ادعایت، خشم انسان را بیشتر هم می کند! الله اکبر! تازه دانستیم چرا پیامبر با اظهار ایمان او خشمگین تر می شدند! دروغی آشکار و جسورانه برای فریب رسول خدا و مؤمنین!

شاید ضجه‌های او و ایمان ایمان کردن‌های او در مسجد، دل برخی از مسلمانان را تکانی داده باشد که: "این می گوید من ایمان دارم. او به خدا و رسول اقرار می کند. پس چرا بخشیده نمی شود؟!" اما پیامبر صلی الله علیه و آله که مُشرف بر شخصیت ویران و بی‌ایمانی او و سپس تظاهر به ایمان و پشیمانی و توبه پس از رسوایی‌اش بودند، فریب زبان‌درازی‌های او را نمی خوردند! لذا پیامبر، عین فرمان خدا را که از جبرئیل شنیدند، اجرا کردند.

و برترین درودهای خداوند بر پیامبرش محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که چیزی را از رساندن پیغام خداوند برای انسان فروگذار نکرد و تک تک روزهایی که بر روی زمین، عهده‌دار رسالت‌های خداوند بود، انوار قول و فعل الهی خویش را برای همه‌ی بشر تا قیامت به یادگار گذاشت.

آری، حارث یک نفر را نکشت بلکه یک سپاه را کشت! چه آنکه خداوند می فرماید: ﴿مَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الْأَرْضِ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ جَمِيعًا وَمَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا﴾^۱ و پس از کشتن یک سپاه، پشیمان نشد و هیچ توبه‌ای نکرد تا آنگاه که خداوند دستش را رو کرد و طینتش را عیان ساخت و دستور به قصاص او داد. آنجا بود که پشیمان شد و قصد توبه کرد. کدام عاقل چنین فریبکار سرکشِ ستمگری را می بخشاید؟!

به نظر ما که یاران پیامبر بودیم، او تا همان آخرین لحظات هم دست از فریب برنداشت. گرچه او پیش از هر کس، اول خودش را فریب داده بود. آری، چنین کسی فقط باید سکوت می کرد یا دست کم می گفت: به خدا و رسول، بی‌ایمان شدم که چنان جنایتی کردم! و بی‌ایمان بودم که توبه نکردم و بی‌ایمان بودم که پیش از رسوایی اعتراف نکردم و درصدد توبه برنیامدم.

چرا که حقیقت همین بود. در آن لحظاتِ شوم، بی‌ایمان بود که کار کفار را با دست خود انجام داد. پس باید لاف ایمان او را هم به گناه و جنایتش افزود. او عبرت ما و عبرت آیندگان ما شد. آیندگان از او به خواری یاد خواهند کرد و خیانت او را از یاد نخواهند برد. چه خسرانی است که هم در دنیا به خفت بمیری و هم در آخرت به ذلت عذاب بکشی و نه در دنیا و نه در آخرت کسی از تو به نیکی و خیر یاد نکند. چه بد سرانجامی است برای یک بشر. از آن به خداوند پناه می بریم.

۱. هر کس انسانی را جز برای قصاص نفس یا فساد که در روی زمین کرده بکشد، چنان است که گویی همه‌ی مردم را کشته و هر کس انسانی را حیات بخشد، گویی همه‌ی مردم را زنده کرده است. مائده / ۳۲

فرزندان او درباره‌ی او چه خواهند گفت و آیا خواهند توانست از شخصیت پدر بیزاری جویند و مسلمان حقیقی باشند؟ آیا می‌توانند اسلام را یاری کنند؟ آیا آنان به اسلام وفادار خواهند ماند؟ چه فتنه‌ای است که فرزند و نواده‌ی چنین کسی باشی! واقعاً زندگانی و مرگ انسان تا چه حد می‌تواند بر نسل او تأثیر گذار باشد! گرچه خداوند هیچ‌گاه فرزندی را به گناه پدر مجازات نخواهد کرد و هر فردی، خود پاسخگوی اعمال خویش است نه فرزندان او؛ و این جاست که حتی فرزندان حارث هم بهانه‌ای برای کوتاهی در برابر اسلام نخواهند داشت.

آیا ما نیز نسل‌هایی تربیت خواهیم کرد که حافظ و یاور و ادامه‌دهنده‌ی راه اسلام و سنت ناب پیامبر صلی الله علیه و آله باشند؟ آیا آنان از ما به نیکی یاد خواهند کرد؟ آیا ما در همراهی با رسول خدا، افتخار نوادگان خویش بوده‌ایم یا فرزندان ما با تردید به ما خواهند نگریست و انذار خداوند درباره‌ی ما تحقق یافته است که فرمود: ﴿وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ ۚ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَى عَقْبِهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا ۖ وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ ۱﴾.

خداوند و پیامبرش بهتر می‌دانند؛ چرا که شاهد امت بودند ...

پایان

دیدگاه‌های دیگر از این نویسنده:

۱. مقاله‌ی «عصر وارونه»
۲. مقاله‌ی «نوری در تاریکی»
۳. مقاله‌ی «در حصار حاشیه‌ها»
۴. مقاله‌ی «مترسک»
۵. مقاله‌ی «افیون امنیّت!»
۶. مقاله‌ی «جهان ما»
۷. مقاله‌ی «هزاره‌ی اهریمن»
۸. مقاله‌ی «آخرین امید؛ نقش نوجوانان در زمینه‌سازی برای ظهور امام مهدی علیه السلام»
۹. نکته‌ی «مهاجر بهشت»
۱۰. نکته‌ی «یک قدم مانده به صبح»
۱۱. نکته‌ی «دست هدایت؛ شعری از الیاس حکیمی»
۱۲. نکته‌ی «ظهور»



۱. محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) جز یک پیامبر نیست که پیش از او نیز پیغمبرانی بودند و درگذشتند، آیا اگر او به مرگ یا شهادت درگذشت شما باز به دین جاهلیت خود رجوع خواهید کرد؟ پس هر که مرتد شود به خدا ضرری نخواهد رسانید، و البته خدا جزای نیک اعمال به شکرگزاران عطا کند. آل عمران / ۱۴۴